

سوزد از شعله حسن تو پر پروانه شمع گردد همه شب گرد سر پروانه  
شمع ایوان عظمت دسروری شانا نهاده دارا  
شکوه متخلص بقادری که پور مهین ولیعهد اعلی حضرت صاحب  
قران شاهجهان است ذات والاایشن کس اخلاق و علم و عطا  
شهره آفاق بود و باین همه شوکت و رفعت طاهری چاشنی فقر  
بمترتب کمال و با عرفای اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشتند  
ارادت بدامن ملا شاه خلیفه شاه مسیر لاهوری زده بزر و فکرمی  
بمکه و اخت و کجنا بیدایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث  
الثقلین علی ابار و علیه الصلوات والسلام بو ثوق اعتقاد و فرط سوح  
نسبت عشق به پسر سینه و بهین وجه قادری متخلص بر کزیر القصة  
چون در سوز سبوح و ستین و الف شکایت صبر شباه باعلی حضرت  
واجب گشته طوالت پذیرفت عنان رقی و فتق بهات جهانبانی و قران  
روانی بقبضه اقتدار شانهزاده ولی عهد و آردوی بمقتضای جلالت  
لطف بانجام کار نداشتند امرای ملکی و کن را که هنوز مقدمه بیجا پور یانین  
بهین کرسی نشین نگشته بود بجهت طلبید و بودن خان جهان  
خان در مالک جنوبیه که و ثوق ارادتش باشانهزاده اورنگ  
زیب اشتها تمام داشت مناسب وقت نالگاشته بجهت طلب

داشته مهراجه جسونت را بصوبه اری اجین مامور ساخت بوقوع  
 این فتورالویه عزیزیت شاهزاده اورنگ زیب ظاهراً دراکت انیمت  
 ولی نعمت و باطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخدا  
 اکبر آباد سه برافراخت و بمقابله مهراجه جسونت ذوالفقار خان دادتهور  
 و دلاوری داده اورا از پیش بر داشت چون اراده شاهزاده ظفر آمده  
 بجانب مستقر الخدا فت بسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای  
 امرای پادشاهی بر آن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین  
 صورت اغلب که نوبت بجدال و قتال نرسد چه آنطرف هم بیشتر  
 از پندهای پادشاهی انداختمال است که بروی ولی نعمت شمشیر نکشند  
 اما داراشکوه بمقتضای خود سری این امر را سهیل دانسته میخواست  
 که بذات خود مرتکب امر جدال شود بلاحظه این حال امر اسکوت ورزیدند  
 و پس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب اجانبین گرمی  
 پذیرفت و اکثری از سرداران شکر داران شکوه قدم بباویه عدم نهادند  
 خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان ظاهر شد که مناسب همان  
 تجویز سابق بود فاما چه فائده معین اعلیحضرت پیش خان بر آوردند  
 بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم بر میآمدند چه سود می بخشید درین  
 عرصه کبریات و مرآت از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خاندان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از  
 جانب پیر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پر آشوب قدم رنج فرموده  
 اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور سی تا انقراض مقدمه  
 و ارشاده بمیان آورد و در هنگامیکه خاطر مستقر الحداقت محسوس  
 عالم گیری گشت آدوش نامه و پیام و در خواست ملاقات و اصرار  
 در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمناهای پابوس و ترقیب منتهی  
 ازین سو پر تو الی جناح انداخت شانهزاده فتوح نصیب بسبب توبه  
 باوراک شرف ملازمت والد ماجد میانید اعلیحضرت نظر  
 بر حزم و احتیاط با استحكام برج و باره قلعہ پرداخت و ذوالفقار خان  
 بهادر خان محکم شانهزاده بقصد محاصره وقت شب بیای آن حصن مستین  
 رسیده پافشردند و از هر دو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگر چه  
 هشام قلعہ بجالتانی ثبات قدم و زبیدند لکن امر او منصب داران  
 پادشاهی از رگبزر بزدلی و نمک حرامی براه و زنجیر آب دریا برآمده  
 داد حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت روزگار  
 بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط غاص نوشت امریکه متمتع الوقت  
 و خلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق البوت و تربیت  
 نبوشیده بحفظ انتظام چندین ساله بکوشش شانهزاده در جواب

فرمان بعضی پرداخت که پیوسته بر صراط اطاعت و ارادت مستقیم  
 بوده ام لکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی جریان یافت منویشتم  
 جرأت آن نماند که بمرازم شش تا بم اگر از راه مرید نوازی حراست  
 مدخل و مخارج قلعه بروم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز  
 آستان بوسی شوم بر چند که این امر از عاقبت اندیشی بعیب بود اما  
 بمقتضای تضاد قدر علیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان  
 محمد فرزند اورنگ زیب باذوالفقار خان بقلعه درآمد و ابواب  
 با اختیار در آورده با خرج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه  
 دین پناه را مجبور محض ساختند و چون سپس از فتح نمایان <sup>کب</sup>  
 عالمگیری از اکبر آباد بجانب دارالخلافه شاهجهان آباد  
 کوچید بهادر خان بتعاقب داراشکوه که بتبیه فراموشی استبا  
 محاربه بلاهور شتافته بود بقدر نصحت بکف آورد و بکمال حسرتی  
 ودلیری از آب دشوار گزار استلج در گذشت داراشکوه در  
 لاهور بهم شببات قدم نورزیده روی آوردگی بطرف بهکرنهاد  
 بهادر خان با اتفاق ضلیل الدخان تاملتان سر رشته تعاقب  
 از دست نداد و چون بار دیگر در اجسیر صف آرای کارزار  
 گشته سمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمحبت راجه

چینه که بتعاقب آن شانزده ناکام پانزده کوب شتافت و  
 چون آن آواره دشت کربت بولایت کچه رفت عنزم بهکر  
 نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقه معرفت که با  
 ملک خون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا  
 دوشش برآسوده بجزیمیت قند بار روان شد آن زمیندار  
 بد کردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر راهش گرفته  
 دستگیر ساخت و با اطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور دوا  
 از دود خود را بان حد و در سایه نقره تقصود و دستیاب کرد و بهم  
 عثمانی را چه چینه که از راه بهکر بجدت تمام تر روان حضور گشته سال  
 دوم جلوسس بدار الخلافت فایز گردیده جیسای عتب فلک تبه  
 گردید آنروز دارا شکوه و پیشش سپهر شکوه را در بودج بی سایه  
 بر ماده فیصل نشانده از اندرون شهر بازار بهلی کهنه برده بجنز آباد  
 در جای محفوظه نظربند ساختند و فرمایشش که بیست و یکم ذی الحجه  
 ۱۰۶۹ تسع و شین و الف بوده بانصرام کارشش در آمدند گویند در  
 آن زمان دارا شکوه بر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دو گات  
 ناز را او انجا بیم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد او ای دو  
 رکعت نماز پایزه قدم بطرف بغداد شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی  
جان دار فدای همت تست من یکی خواستم تو صد کردی  
آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن  
سفاگان بانهدام بنامی استیش برداشت در مقبره پهلوان  
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم  
تقلید گوالیاد روانه ساختند کتاب سفینه الاولیاء و  
سکینه الاولیاء و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر  
از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه  
اوست

هر خم و بچسبیک شد از تاب زلف یار شد  
دام شد زنجیرش تسبیح شد ز نار شد  
خاطر تقاشش در تصویر حسنش جمع بود  
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید  
بادوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم  
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود  
مجموع کلمات و فضایل سید عبداللہ متخلص بقابل  
که از سادات بگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بایسته و بمقتضای جوهر قابل  
 و خوشنویسی بهفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع  
 گوی سبقت ر بوده در رفاقت نواب مبارز الملک سر بلند  
 خان تونی بکمال عزت و احترام بسرمی برد و بخدمت عدالت  
 شکر یا مور بود و هرگاه که سر بلند خان بنظامه صوبه گجرات احمد آباد  
 سر برافراخت رسید بمنصب صدارت صدر آرای حکومت گشت  
 آخر الامر در دار الخلافت شاهجهان آباد بر خورد و با بتلای غار صفا  
 از آنجا توجه بوطن مالوف کرد و در ۱۲۳۲ هجری ششین و دمانه و الف  
 بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید  
 مگر بسره اثر کرد ضعف طالع من کبری عدنان تو اندک چشم یار رسید  
 پس ندیده اقران و امانل محمد پناه تخلص بقابل که از  
 خط و لپز کیش میراست آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیا  
 از جیشش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل دین  
 فن فوائد و افییه برداشت مثنی با اعترافان دیده بجزرت بسره برد آخر  
 بشک لباس پر داشت در شاهجهان آباد و لاهور میگذاشته  
 و در عشره سابع بعد از الف فرقه فنا پوشید از کلام اوست  
 نصیب آسمان از کوشی شد بقیار یها

زمین آراها دار و ز فیض خاکسار بیها  
 هر که چون خورشید نباید کمال خویش را  
 در جهان هر روز می بیست زوال خویش را  
 توان شناخت غبار که از دلم برخاست  
 بصورت خط مشکین بروی یار شمت  
 جز بسبب خودی از ششمی نیت تمنا  
 از خویش تری شو که ای غمی به ازین نیت  
 شاهد فصاحت کبجور محمد قایم ساکن چاند پور که در زبان  
 ریخته از شاگردان میرزا اسود اسر بشهرت افراشته و گاه گاه فکر شمر  
 فارسی هم میگرد اوایل ما نثالث عشر بخاوند که عدم قیام گرفت  
 از دست

آنگاه باطلاوت در دو تو فو کنند زخمی بدل زنند و نیک آرزو کنند  
 شب که انداز هم آغوشی او یابد کنم خویش را تنگ بگریم و فریاد کنم  
 نکته سنجی عدیل میرزا محمد حسن قاتیل که اصلش  
 از لاهور است در بدایت حال پدرش در گاه ای مل از قوم کهنتری  
 مو متعلقان بفیض آبا و رفت استقامت گرفت وی در عمر بچده  
 ساکنی بر دست میرزا محمد باقر شهید شرف اسلام مشرف



شده تحصیل بعض علوم از قدرت میرزا نموده مذہب تشیع اختیار  
 کرد چونکہ موزونی طبع از خرد سالی داشت تجویز استاد متخلص  
 بقیتل گشت بود از ان وارد شد، بجهان آباد گشته بحسب کلمات  
 کوشید و بدین وقایع در علوم عرب و فارسی استعداد کما بینگی  
 بهر سبب در مہارت فنون سخن شنائی بلند داشت و در  
 عمر خود رایت ملک الشعراء میافزاشت طبع شریفش بتلاش  
 معانی بیگانه آشنا و فکر لطیفش بالغر سخنان گلشن فصاحت  
 بمنوال طافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و  
 غدویت گفتار متینش بر عزم زن عداوت قند و نبات دیوان غزلیات  
 چست و رنگینش از گلستان فصاحت گلستان و بلبل خیالات  
 دلشینش در بستان بلاغت آشیان بستہ نظم شسته و  
 آبدارش مطبوع فصیحی بلاغت شعار و نثر چننتہ و پرکارش  
 مرغوب منش بیان روزگار با بجز از شاه جهان آباد رخت بکالیپی  
 کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا  
 غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ بن لوآب آصف جاہ بکمال  
 خوبی و خرمی گذرایند و پس از آن دل بسباحت دار الحکومت  
 بکهنو نہاد و تا آخر حیات ہانجا بہایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار و صغار و کبار آن دیار فرصت آثار صحبتش را عزیزتر میدانستند  
 و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق  
 و لطف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عز و نشان مجنون و ارسنگی  
 و بی تعلقی زندگانی مینمود و آخر الامر اوایل عشره را بعد از ثلث عشره  
 رفت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز است

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت

یارب که گرفته است گریبان قضا را

یک پهلوی صد خنجر یک سینه و صد پیکان

در مقل منطلومان این است نشان ما

فتمیم که از چشمت سازیم نهان خود را      گردانند اجل آخر سوی تو عثمان ما

قتیل ناتوان در خون طپید آرزو دار      اجازت ده بقلم زر گسستانه خود را

نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی      گزرت بخت من آموخت نارسائی را

هست عمر یک بویش گذری نیست مرا      از دل گشده خود خبری نیست مرا

نه دشمنی سر لغشتم نه آشنائی هست

غریب واقعه و طرفه ماجرائی هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را

او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

همچنان دیده بر اهت نگران است که بود  
 غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد    ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد  
 چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا  
 آن گل باغ حیا بند قبا را انگشا و  
 روزیکه مرا بر گل رویش نظر افتاد    صد لاله بدامان من از چشم ترا افتاد  
 بی روی تو بر بست گل نیست قمرم    عمر لیت که در خرمین عیشم شرافتاد  
 چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها  
 که بانگ مرجا در گوشم از افلاک میآید  
 بیدار شد از غلغل طرز خرامت    هرفته که خوابیده در آغوش زمین بود  
 جان ز تن رفت و هنوزم نفسی میآید  
 ای اجل بیکد و نفس رو که کسی میآید  
 یاد می آیدم از دور و تو نالیدن دل    در بیابان چو صدای جرسی میآید  
 هزار چشمه خون شد روان بروی زمین  
 سحر که دیده من تن با شکباری داد  
 قطع صد رشته عمر از دم شمشیر تو شد  
 بیک عمر شب بجز تو بیایان نرسید  
 راز دار دل خویشیم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگره بان نرسید  
 کسی خورد اسیر در دوری تا کجا دارد  
 نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد  
 بزیر تیغ جلاوی اگر صد بار بنشینم  
 از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم  
 خواهم آینه به بزم تو رسیدن ندهم  
 رشک بگر که ترا سوی تو دیدن ندهم  
 افتختم بین که پس از گشته شدن هم بزمین  
 خون خود از دم تیغ تو چکبند ندهم  
 چکنم که ز زخم همیشه طاقت بر سنگ باده عیش بجام دیگری می بینم  
 چسان برفش دیادور از آن گلگون قبا افتم  
 کنون آن بر که بر خاک از غمش چون نقش پیام  
 چو آبی که ز دل فواره در گلشن بدون آید  
 من بپرست و پا پر دم ز با خیزم ز پا افتم  
 بجز تو کرده بود سیه روزگار من  
 هر جسمی که نور ببارد ز آسمان  
 در ره عشق و لم شد برف تیر کسی  
 عمر اجل دراز که آمد بکار من  
 یاد آیدم گشودن بند قنای تو  
 زخم من بیشتر نیست ز تیر کسی

چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا خون من کرد حلال دم شمشیر کسی  
 بادل غمزه بر سو که روم می آید سایه سان از پی من زلف گره گیری  
 کن بر ستر تا تو تم یک جلوه بر عنانی ای در لب لعل تو اعجاز مسیحالی  
 آواره صحرای غربت محرق قدرت الله متخلص بقدرت  
 که نسبش بیست و سه واسطه بقاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی  
 بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبده مدینه بوده و سلسله  
 نقش بندیه بذات شریفش منتهی می شود میر اسلاف راقم  
 اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده  
 قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر و آخر  
 سلطنت غوریه در کوپامون متعلقات دار الحکومت لکهنو مضاف  
 صوبه اختر نگر او در طرح سکونت انداخت و با شرفای آنجا باز تباط و هم  
 نسبتی پروا نداشت تکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت  
 او را بر نیابت صدارت برگزیدند و بتقر معاش معقول از پیش گاه  
 سلاطین با شهام خدمت مذکور مأمور گردا میدند پس از آن خواه  
 بچول نواده او که باوصاف حمیده و روش پسندیده مقبول  
 و لها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم  
 حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقه خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزت و احترام گذرایند و بعد وفاتش سپهر کبرش  
 مولوی شاه عبدالرحیم که بحکیمه فصایل و کمالات آراسته بود چنانچه  
 فتاویٰ مجمع المسایل از تصانیف اوست و با وجود ابتلای خدمت  
 مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینیهوی قدس  
 شریعتیاز و اشرف بنو ان پدربزرگوار با طوارشالیست بفرط  
 بلند نامی ایام حیات مستعار انصام رسایند پسر اولادش یکی بعد  
 دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه و عهد وزیر الممالک نواب  
 شجاع <sup>الدول</sup> بهادر ناطم صوبه مرزوالمصدر که معاش شرفا قایم و جاری بود  
 بهمان خدمت بسرمیبرد و بالجمله این فقیر در ۱۱۹۹ هـ تسبیح و تسبیحین  
 و مازة و الف خرقة هستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فهم و نیز  
 کتب در سیه فارسیه بخدمت اساتذہ وقت گذرایند و پس از آن  
 بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن در افتاد و دل بهم صحبتی اصحاب  
 این فن نهاد و در مشق سخن تبلذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد  
 اندوخت و بقیض صحبت بابر کتتش چهره اعتبار بر افروخت و بعد  
 چندی بر نمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انشاب  
 عمدة المتقین قدوة العارفين حضرت سید شاه غلام نصیر الدین  
 سعدی قدس سره در سلسله عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش

آیه رحمت بود و سرش پیر هدایت  
 پیری که فروغ چشم دین بود  
 پیری که ز راه عشق عارف  
 پیری که بغیض بی نهایت  
 بر هر که فتاد سایه او  
 شیرین سخنش شکر مقالی  
 در گلشن قدس نغمه سنجی  
 گنجینه عشق سینه او  
 و بیایه نسخه طریقت  
 بر شمت و جاه دل نداده  
 بر بستر فقر آرمیده  
 شبلی زمان صبیحه ایام  
 آن شاه سر بر عزت و تکین !  
 جان و دل من فدای او باد  
 پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجا ذب محبت جناب  
 خوش نمود و نام طله بدر اس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت  
 و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قضاة باطوطی خوش

خضره مستزل یقین بود  
 سر وی از حد لقیه معارف

آمد بجهان بی هدایت  
 گردید بلند پایه او

نیکو روشی نجسته عالی  
 از مخزن انس تازه گنجی

جز درد زور خزمیت او  
 عنوان صحیفه حقیقت

زر راه فنا قدم نهاده  
 و روان صبر پاکشیده

آراسته از فضایل تمام  
 سعدی نصیر ملت و دین

در خلوت قرب جای او باد  
 پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجا ذب محبت جناب

خوش نمود و نام طله بدر اس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت  
 و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قضاة باطوطی خوش

لہجہ ہم آواز نسبت لکن چونکہ در استعداد طیران فی الجہد مجانبست و  
 انکا داست لہذا این غاشیہ بر در چابک سواران میدان سخن و  
 جزو کوش و بستان این فن کہ مدتی کمزبردست شمع و شاعری بر  
 بستہ نوشتہ محبت کلام رنگین برگ جان شکستہ و حشیان  
 خیالی پر اضمحلال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی  
 مہید و بر خشی از افکار عالیہ بیاران عرض میکند شاید نظر صاحب دلی بر آن  
 افتد و بر پرتو اوسس ناقص این اقلیل البصاعت طلائی احمدگر دو  
 وہی ہندہ۔

اکی از فروغ نور تو روشن چراغها وز پر تو جمال تو در سبزه داغ با  
 فرود حسن چو از ساغر شراب ترا  
 سز و ازین دل بر بیان من کباب ترا  
 بحال پیریم اکی ترک نوجوان تھی اگرچہ منح کند عالم شباب ترا  
 گریگورستان گذرافت من رنجور را  
 نالہ ام بیدار ساز و خفتگان گور را  
 شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت  
 شب چو گفتم قصہ سوز و گداز خویش را  
 گریصیم خاکبوسی سر کوشش شود



اکتفا بر سجده سازد نماز خویش را  
 صیاد و رخصت چمنم گز نمیدید  
 سیر هزار باغ بود در قفس مرا  
 آه زین سوز و گداز یکہ بدل میدارم  
 ہمتن سوختہ این آتش خاموش مرا  
 بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو  
 بملک روم کہ رہ داد فوج زنگ ترا  
 شاید از مقدم جانان خبری میآرد  
 طفل اشکی کہ بعد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیا سووہ ام دی آخر لب سوخت سوز درون در کفن مرا

خندگت را بقرمانا فرود آید بیہ سلویم

کہ از جان دوست میدار و دل من همچو مہا نرا

چسان در کلبہ احزان من اورا گذر باشد

من آن مورم کہ از من ننگ میآید سلیمانرا

وقت سحر جوای گل خندان بر آمدی صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالہ ما بود ز خون جگر باوہ در پیالہ ما

فغان کہ صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آخرازان سنگ آہ بگینہ ما

دو چشم مست خود را سر مرسان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فسانی را  
 از تلامطم های بحر چشم من ترسیدنی است  
 غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا  
 فارغ بودم بوده ام از فکر جهانی  
 آورد درین عهد تماشای تو مارا  
 از غمزه برفن دلکی هم نه بجا داشت  
 چشمت چه قیامت نگه پوشش ربا داشت  
 طرفه جابیکه نشست من و تست  
 و امن عیش بدست من و تست  
 منتزعت در دل و دل بست زلف  
 زلف مشکین که شکست من و تست  
 رفت چو رونق بازار نو بهار شکست  
 بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست  
 بکیده باده خون جگر ز ساغر چشم  
 پوشیدند دلیم آن شوخ می گسار شکست  
 بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت  
 مژگان زد و چشم همه تن آبله پوش است  
 قدرت سر یک داشت بقربان تیغ او  
 فکند و خوش نشست که باری بدوش داشت  
 شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بردل گذشت  
 فی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت  
 اشک گرمم چه بلا بود که شرکاتم سوخت  
 قطره های اشک که چشم من ناکام ریخت  
 سرخی آن آبروی باده گلغام ریخت  
 پیش ازین صیاد ظالم راز قید من چه خط  
 داشتیم مشت پری که حلقه های دام ریخت  
 من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه  
 دست حسرت مدعی راز هر اندر گام ریخت  
 قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه  
 یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست  
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک  
 کاسه چشم تو سامان گدایه های تسرت  
 کشکان بیخ تو دل داوه گستا می اند  
 که سرخاک شهیدان تو گردی بر نخاست  
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی  
 از دیار سهند قدرت چو تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان  
 این مژده تـه خاک نهانی شرری داشت  
 تو آتشیان خودای غنـه لیب چون بست  
 بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست  
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود  
 یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزین برپاشد جلوه محشر و انداز خرام تو یکی است  
 بسرم بر آئی چو باین حسن جمال رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب  
 من گرفتیم چو از آن لب نی قلدیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد  
 دل آتشم زده از وصل یار می نالد چو بلبلی که بفصل بهار می نالد  
 بر باد مکن وفای دیرین من خاک شدم غبار تا چینه

ترا گذر چو سحر که سوی چمن افتاد  
 شر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد  
 نمیدار و دلم از یاد یوسف طلعتی یارب  
 چرا و او دیده حسرت براه کاروان دارد

پانال مکن خاک مرا بعد پلاکم      شاید که نهانی شرری داشته باشد  
 ناوکش سینه بکینه بدف کرد آخر      نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوار گیم برده سبق بر بخت منون

زنده دیوانه من نام سلف کرد آخر

از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس

از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر

من نمیدانم چه آتش امشبم در جان گرفت

کز بن هر موهای ریزد شرارم، همچو شمع

در یاد چشمم مست تو ای نور دیده

از دیده خون ناب چو صهب گریستم

تراوشش کرد از لب در فراق آب از چشمم

بجای اشک اکنون میچکد خون ناب از چشمم

چه سازم گر نشد آویزه گوش بتان قدرت

بر آید گرچه هر دم گوهر نایب از چشمم

دل خسته و آه سرد دارم      یک جان و هزار درد دارم

پوشیده چنان کنم غم دل      چشمم ترو رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم  
 جد از لاله رخان پا اگر بی باغ نهم  
 ز دیده اشک شام بسین داغ نهم  
 شبی که من گزرم زین سرای بیروتنگ  
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نهم  
 بصد خواری چون از کوی آن گل پیرین رفتم  
 جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم  
 نشد با شمع روحی صحبتتم روزی ازین حرت  
 همه شب ز آتش غم سوختم و از این سخن رفتم

عمری تباہ شد بطلبگاری توام    آخر بباد ساخت هواداری توام  
 در کنج قفس خوش باسیری گذرانم    گر کار تو آید اگر این مشقت پر من  
 زان چهره گل رنگ که آتش بهواز د  
 افکنند پس از مرگ شر در کفن من  
 آن رشک مده پیرده چو رفت از نگاه من  
 سر بر کشید تا بفلک دو آه من  
 شب سپید تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من  
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یاد بانست یا مرا ز خم جگر!  
 نغمه خوش یا صوت تو یا ناله بای زار من  
 ساغری شبانه با که زودی بارخ لاله رنگ آمده  
 بر نخیزی ز کوی او قدرت چه قدر پاسبنگ آمده  
 ترا صدمه بار گفتم احترامی زین سپه چشمان  
 دلا آخر شبیه تیغ چشم سرمه ساکشی  
 آه صحرا کی محبت چه بلا پر زهار است  
 قدرت امروز تو هم آبله می آئی  
 ز بهار بوی گل ز تمشک کند کسی  
 بند قبا اگز بچمن واکند کسی  
 تیغ تو آه سیر کجای شود اگر  
 هر روز جان تازه بهیا کند کسی  
 چو لکام دشمن من قدر شراب کردی  
 دل من ز غصه خون شد جگر م کباب کردی  
 دم نزع یارم آمد سیرش دم ندیدم  
 اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی  
 از جلوه نماند بجا هوش در کسی  
 یارب چسبان کند برخ اول نظر کسی  
 بر نمی خیزد صدائی از تو او کی بخروج عشق  
 کشته تیغ نگاه سرمه دار گیتی  
 ای نور نظر تا کی از خلق نهسان باشی

وامانده بر راه تو صد چشم تماشا می در  
 و گرفتار کله بشکسته بی باک از میا می در  
 سرت گروم بناراج کداهی خانه میا می در  
 رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جانی هست  
 روزم بفتان و شب ببنو غانی هست  
 قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان  
 تا سر دارم ز عشق سودانی هست

ول

میخواستی رخ نکویت بهیم  
 خود را تا کی در آرزویت بهیم  
 حیف است که بخودی مرار روزها  
 در خود نگذاشت تا برویت بهیم

ول

دلش لب فریب جان گرفتاری از من  
 امروز دل طپان گرفتاری از من  
 زین خوف که کس تهمت نسلم نکند  
 خون ریختی و گران گرفتاری از من

ول

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی  
 آشفته و زار و بی قرارم کردی  
 میخواستی از روز ازل خواری من  
 آخر به شکر می دوچارم کردی

حرف الکاف به جامع کلمات انسانی کمال  
 الدین سبیل صغهبانی که از صنادید آن دیار و اکابر باغ و وقار است



لیطیح بلبند و فکر و وقت پسند با دایندی مضامین تازه و نوزکت  
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذہ نامہ اربمستانہ کلاش اتفاق  
دارند و وی بیشتر بمرح بعضی عظمای صاعدیہ کہ ذی ثروت بودند  
میسپرداخت و صلوات فاخرہ حاصل می ساخت از وی پرسیدند  
کہ چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمرح برگزیدی و تبوصیف  
ملوک و سلاطین نمی پردازدی گفت او بمختر سخن می رسد و او سخن  
شناسی مسیدید و این را بالاتر از صلہ میسید انم گویند کمال  
الدین اسمعیل مرد متمیز بود و بطریق و ام عنایت ارباب احتیاج  
مینمود بعضی از مردم اصفہان از راه بد معا ملگی با او پیشش می آمدند  
و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت

|                           |   |                          |
|---------------------------|---|--------------------------|
| ای خداوند بخت سیارہ       | ✽ | ظالمی را فرست خو خوارہ   |
| تا در و بام را چو دشت کند | ✽ | جوی خون آورد بجا بارہ    |
| مدر خلق را بیغزاید        | ✽ | ہر تکی را کند دو صد پارہ |

قصہ را در بیان عرصہ شکر او کتانی خان از آل چکیز خان

رسیدہ نقل نام صفایان پرداخت چون در آن اوقات کمال  
الدین اسمعیل کسوت فقیر خارج شہر منتروی بود جسمی از دولت  
سندان آن ویار اموال خود را در چاہی کہ روی خانقاہ او واقع شدہ